

اگر جبهه نبود، عروج عاشقانه نیز بی معنا بود

شهید محمدتقی اخوان ۲۸ آبان ماه ۱۳۴۴ در شهر همدان به دنیا آمد. در زمانی که محمدتقی تنها ۱۲ سال داشت با وفات پدرش، با تحمل رنج یتیمی، در کنار تحصیل، دستفروشی می‌کرد؛ تابستان‌های دوران نوجوانی‌اش را بازیان‌روزه، کارگری و برای تأمین روزی حلال تلاش می‌کرد. مقاطع تحصیلی را یک‌به‌یک با موفقیت پشت سر گذاشت. تقریباً سه سال بعد از وفات پدرش و وقتی در دبیرستان بود، خبر شهادت برادرش غلامرضا در جبهه کرخه را به او دادند.

در سال ۱۳۶۲ در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی شریف مشغول به تحصیل شد. بسیار دلبسته و پایبند به امام و انقلاب بود؛ به‌طوری‌که در طی تحصیل بارها به جبهه اعزام شد؛ در سال سوم دانشگاه آخرین آزمون الهی‌راهم در عملیات کربلای ۵ با موفقیت به پایان رساند تا در سحرگاه دهم اسفندماه سال ۱۳۶۵ درحالی‌که دست دعا به آسمان داشت، بر اثر برخورد ترکش و رگبار گلوله به قلب مالا مال از عشق خداوندش به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

پس از شهادت به خواب برادرش می‌آید و با نشان

دادن برگه سفیدی می‌گوید: برادر اگر

می‌توانی نام مرا برای اعزام به

جبهه بنویس و می‌توانی

پرونده‌ام را در

باختران بیایی؛ البته

برادرش تعجب

می‌کند که چرا

باختران؛ پس

از تحقیقات،

مشخص

می‌شود که

محمدتقی

یک‌بار هم

بدون اطلاع

خانواده‌اش به

جبهه اعزام شده است.

شهید محمدتقی اخوان با

هوش سیاسی خود، این راه

پرافتخار را انتخاب کرد

و در این راه

عاشقانه قدم گذاشت؛ از مشکلات ترسید و پیرو واقعی سالار شهیدان امام حسین (ع) بود.

مادر شهید می‌گفت: چند روز قبل از شهادت محمدتقی در خواب دیدم که انگشتر عقیقی که در انگشت داشتم از دستم افتاد. هرچه به دنبالش گشتم پیدا نکردم تا از خواب پریدم؛ قبلاً هم در خواب دیده بودم که تسبیح‌پاره شده و دانه‌هایش افتاده که پس از چند روز خبر شهادت برادر بزرگ‌تر محمدتقی را برابیم آوردند. مدتی بعد گفتند که پسر محمدتقی در بیمارستان است بیا برویم ملاقات و من با آرامش به آنها گفتم: نه محمدتقی شهید شده است.

وصیت‌نامه شهید

راستی سؤال این است ما کجا در توان مان بود که مدرسه‌ای به وسعت مرزهایمان از غرب تا جنوب بنا کنیم؟ جوانان، نوجوانان و حتی پیران مان را از شهرها تا روستاها و ده‌کوره‌ها را از اقصی نقاط این مرزوبوم به این مدرسه بخوانیم و بوسه بر خاک پای بزرگ‌ترین استاد و سرور آفرینش معلم شهادت حسین (ع) بنزیم

و در حضورش رموز پیچیده عشق و سرمستی

و ایثار و عروج و شهادت را تعلیم

بگیریم؟ آیا این در توان ما

بود؟

به راستی اگر جنگی

نبود و نشستن مان

در خانه‌ها مستمر

بود، آیا تعلیم

عشق میسر

می‌بود؟ اگر جبهه

نبود، سنگر نبود،

تشنگی نبود،

گرسنگی نبود، گرما و

سرمانی نبود، دست‌های

بریده نبود، مشقت

و سختی نبود، ایثار را

برای فرزندان مان چگونه

می‌بایستی معنا می‌کردیم و آیا

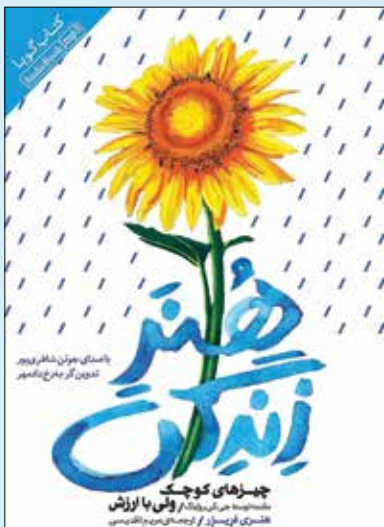
عشق و ایثار معنا شدنی بودند؟ اگر

جبهه نبود، عروج عاشقانه نیز

بی معنا بود.



هنر زندگی



امیرعلوی

چاردیواری

هنری فریزر در کتاب «هنر

زندگی: چیزهای کوچک

ولی با ارزش»، به روایت

خاطرات و داستان زندگی خود می‌پردازد و از مشکلاتی

که پشت سر گذاشته و درس‌هایی که از آنها گرفته سخن

می‌گوید.

فریزر که متولد کشور انگلستان است در ۱۷ سالگی هنگام

شیرجه به دریا به دلیل اصابت سرش به یک تخته سنگ،

قطع نخاع و از گردن به پایین فلج می‌شود.

هنری در این کتاب از چگونگی معلول شدن، تجربه‌هایش

در دوره معلولیت و نگرشش از معلول بودن را با زبانی شیوا

و روان در هشت فصل بازگو کرده است. در فصل اول رفتن

کنار دریا برای تفریح و خوشگذرانی و شیرجه زدن به دریا و

سپس قطع نخاع و فلج شدنش را روایت می‌کند. در فصل

دوم از انتقالش از پرتغال به انگلیس برای بستری شدن

در بیمارستان می‌گوید. در این بخش به خصوص از نحوه

رفتارهای مردم و برخورد‌های آنان می‌نویسد و کارهای هر

چند کوچکی که مردم برای او انجام می‌دادند را در بالا بردن

روحیه و بهتر شدن زندگی‌اش مؤثر می‌داند.

فصل سوم اتفاقاتی که در بیمارستان برایش رخ داده و

مهم بوده را شرح می‌دهد. از کسانی می‌گوید که در کنارش

بستری بودند، از نور اتاق و دستگاه‌ها، از نحوه برخورد

پرستاران و پزشکان و سرانجام از انتقالش به صندلی

چرخ‌دار و بهبودی نسبی‌اش سخن گفته است. در فصل

چهارم که عنوان پذیرش و سازگاری را با خود یک می‌کشد،

تجربه‌هایش در زمینه کنار آمدنش با حادثه پیش آمده،

یعنی فلج اندام‌های حرکتی‌اش و منتقل شدنش به بخش

توان بخشی را با شما در میان می‌گذارد.

در فصل پنجم سعی کرده تفکر و برخورد مثبت خود با

مشکلاتش را مطرح کند، چرا که او با مثبت‌اندیشی و رها

کردن افکار منفی توانسته بر معلولیت غلبه کرده و بعد از

شش ماه از بیمارستان مرخص شده و به خانه برود. در

فصل ششم از بازگشت تدریجی خود به زندگی معمولی

و عادی مانند رفتن به مدرسه و درس خواندن می‌گوید.

فصل هفتم به تلاش او که دارای معلولیت است برای معنا

دادن به زندگی با آغاز فعالیت‌های اجتماعی و نگارش کتاب

و مقاله اشاره می‌کند و در نهایت در فصل هشتم کوشیده

انطباق خود با زندگی جدیدش را توصیف کند. او در این

فصل به این نکته اذعان می‌کند که فکر کردن به مسائل

منفی و گوشه‌گیری نه تنها هیچ مشکلی را رفع نمی‌کند،

بلکه بر مشکلات فرد اضافه می‌کند.

این کتاب به همه افراد دارای معلولیت و تمامی خانواده‌ها

و حتی افراد عادی پیشنهاد می‌شود. نویسنده در این کتاب تلاش کرده تجربه‌هایش از یک حادثه وحشتناک را به خوبی شرح دهد و مسیر درست را به دیگران بیاموزد.

در بخشی از کتاب هنر زندگی می‌شنویم:

متعجبم از این‌که نقاشی‌های خطی‌ای را که در سرسرای نمایشگاه از دست به دهان گذاشته بودم این قدر توجه جلب کردند و باعث گفت‌وگو شدند. در روز نمایشگاه و

بعد از آن مردم نسخه‌های چاپی آنها را می‌خریدند. به

دقت درباره آن کلمات فکر کرده بودم ولی انتظار نداشتم

چنین تأثیری ایجاد کنند. امروز که به آن فکر می‌کنم

می‌بینم آن کلمات بیش از هر تصویر یا نقاشی دیگری

باعث شدند مردم مستقیماً به افکار من دسترسی پیدا

کنند و کلماتی که انتخاب کرده بودم «بپذیرید و خود را

وفق دهید»، «قدردان باشید» و «هر روز یک روز خوب

است» نشان‌دهنده وضعیت ذهن و جسم من و همچنین

نگرشم به زندگی بودند.

ظاهراً وضعیت و معلولیت من ابعاد بسیاری داشته که مردم

را به فکر واداشته است. از انجام دادن کارهای روزمره تا

حفظ مثبت‌نگری و نقاشی‌های خطی من نشان‌دهنده

برخی از این ابعاد بودند. من دیر به قدرت کلمات پی بردم.

در مدرسه علاقه چندانی به ادبیات انگلیسی نداشتم

و فقط گاهی کتاب می‌خواندم که آن هم اکثراً شامل

زندگی‌نامه ورزشکاران بود، ولی از زمانی که در بیمارستان

بستری شدم و کلماتی را که مردم به دقت و با تفکر فراوان

برای ابراز شوکه شدن‌شان، همدلی، امیدواری و عشق در

مورد آن اتفاق انتخاب کرده بودند بارها و بارها می‌خواندم.

توصیه به خواندن دعای الهی عظم البلاء

حضرت آیت‌ا... بی‌جهت (ره) می‌فرمودند:

در خلوت مان با خدا، تضرعات مان، توبه مان، نمازهایمان، عبادات مان، مخصوصاً [در] دعای شریف «عَظُمُ الْبَلَاءُ وَ تَوَخَّ الْخَفَاءُ» - اینها را بخوانیم - از خدا بخواهیم، برساند صاحب کار را، با او باشیم. حالا اگر رساند که رساند؛ اگر نرساند، دور نرویم از او؛ از رضای او دور نرویم.

او می‌بیند، او می‌داند؛ حرف‌هایی که ما به همدیگر می‌زنیم را او جلوتر [می‌شنود]؛ «عَيْنُ... النَّاطِرَةِ وَ أَذُنُهُ الْوَاعِيَةِ» [امام] چشم بینای خدا و گوش شنوای الهی است». او جلوتر از ما، حرف همدیگر را می‌شنود. بلکه خودمان که حرف می‌زنیم، این صدا که از لب به گوش می‌آید فاصله‌ای دارد، او جلوتر از این فاصله حرف خودمان را می‌شنود. [زودتر] از خودمان، کلام خودمان را [می‌شنود]. آن وقت ما می‌توانیم کاری کنیم که او نفهمد؟! می‌توانیم کاری کنیم که او نداند؟! نمی‌توانیم اعمال خودمان را از خدا مخفی کنیم. [او] قادر است، ناظر است، علیم است، حکیم است. تا با او نسا‌زنیم، کارمان درست نمی‌شود. حالا چه کار کنیم؟ خودمان از خودمان بترسیم؛ فضلا از دیگران (چه رسد به دیگران). خودمان از خودمان در حفاظ باشیم؛ خوب و به‌قاعده ملتفت [و متوجه] باشیم که از [طرف] خودمان اغوا نشویم، از خودمان تهدید نشویم، از خودمان تطمیع نشویم! وقتی که همه این مطالب احراز شد، بین خودمان و خدا در خلوت‌ها، از تضرعات و از انابه و از توبه و از طلب توفیق به توبه دست برنداریم.

